

HARUKI MURAKAMI

چوب نروژی

هاروکی موراکامی / ترجمہ ی مہدی غبرایی

یک

۳۷ ساله بودم و کمر بند ایمنی بسته که هواپیمای گول پیکر ۷۴۷ از میان انبوه ابرها به طرف فرودگاه هامبورگ سرازیر شد. باران سرد نوامبر زمین را تر کرده بود و به همه چیز حال و هوای دلگیر چشم انداز فلاندری داده بود: خدمه‌ی زمینی با بارانی‌ها، پرچمی بالای ساختمان کم ارتفاع فرودگاه، یک تابلو تبلیغاتی بزرگ BMW. خوب، باز آلمان.

هواپیما که نشست، موسیقی ملایمی از بلندگوهای سقف پخش شد: برگردان ارکسترال دلنشین از «چوب نروژی» بیتل‌ها. این آهنگ همیشه تم را به لرزه می‌انداخت، اما حالا تأثیرش چند برابر شده بود.

در صندلی خم شدم و صورتم را لای دست‌ها گرفتم تا جمجمه‌ام تشکافد. چیزی نگذشت که مهمانداری آلمانی نزدیک شد و به زبان انگلیسی پرسید حالم خوش نیست. گفتم: «نه، سرم گیج رفت.»

«مطمئنید؟»

«آره، مطمئنم. متشکرم.»

لبخندی زد و رفت و موسیقی به آهنگ بیلی جوئل تبدیل شد. قد راست کردم و از پنجره‌ی هواپیما به ابرهای سیاه بالای دریای شمال نگاه

کردم و به فکر افتادم در مسیر زندگی چه چیزهایی را از دست داده‌ام: زمانی که برای همیشه از دست رفته، دوستانی که مرده یا ناپدید شده‌اند، احساساتی که هرگز باز نخواهم شناخت.

هواپیما به خروجی رسید. مردم بنا کردند به باز کردن کمربندها و برداشتن بار از کشورهای بالای سرو طولی نکشید که روی چمن بودم. بوی علف به مشام می‌رسید، باد را روی صورتم حس می‌کردم و فریاد پرندگان را می‌شنیدم. پاییز ۱۹۶۹ است و من به زودی بیست‌ساله می‌شوم. مهماندار دوباره آمد تا وضعم را ببیند. این دفعه کنارم نشست و پرسید حالم خوب است.

لبخند زان گفتم: «خوبم، متشکر. فقط یک خرده حالم گرفته.»

گفت: «می‌فهمم. گاهی برای من هم پیش می‌آید.»

ایستاد و لبخند دلربایی به من زد. «خب، پس، سفر خوبی داشته

باشید. آوف ویدرزین.^۱»

«آوف ویدرزین.»

هجده سال گذشته و هنوز می‌توانم آن روز را در چمن با همه‌ی جزئیات به یاد بیاورم. باران ملایم روزهای پی در پی گرد و غبار تابستانی را شسته بود و کوه‌ها از سبزه‌ی سیربراقی پوشیده بود. نسیم اکتبر برگ‌های بلند علف‌ها را تاب می‌داد. کپه‌ابری به گنبد آبی یخزده‌ای آویخته بود. نگاه کردن به آن آسمان دوردست کم و بیش آزاردهنده بود. بادی بر طرّف چمن وزید و میان موهای دختر دوید و بعد به جنگل لغزید تا برگ‌ها را به خش خش درآورد و عووعو پراکنده‌ای را از دور پس بفرستد - صدایی مبهم که انگار از آستانه‌ی دنیای دیگری به گوش ما می‌رسید. صدای دیگری نشنیدیم. کس دیگری را هم ندیدیم. فقط دو پرنده‌ی رخشان قرمز دیدیم که از میان چمن رمیدند و جهیدند و به جنگل پریدند. سلانه سلانه که می‌رفتیم، نائوکو با من از چاه‌ها حرف زد.

حافظه چیز مضحکی است. در آن صحنه که بودم، کمتر فکرش را می‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم چیزی باشد که تأثیر پایداری بر من بگذارد، قطعاً خیال نمی‌کردم که هجده سال بعد با این طول و تفصیل یادش بیفتم. آن روز چشم‌انداز برایم به لعنت خدا نمی‌ارزید. به فکر خودم بودم. به فکر دختر خوشگلی بودم که کنارم راه می‌رفت. به فکر دوتایی با هم بودن و به فکر خودم بودم. موضوع سن و سال بود، آن زمانی از زندگی که هر منظره، هرا حساس و هر فکر مثل بومرنگی به سویم برمی‌گشت. و بدتر، عاشق بودم. عشق با همه‌ی پیچیدگی‌هایش. چشم‌انداز چندان نظرم را نمی‌گرفت.

اما حالا چشم‌انداز چمن اولین چیزی است که به چشمم می‌آید. بوی علف، خنکای مبهم باد، خط تپه‌ها، عووعوسگ: این‌ها نخستین چیزها هستند، آن هم با وضوح مطلق. احساس می‌کنم می‌توانم دست دراز کنم و بانوک انگشت لمسشان کنم. با این همه، هر قدر صحنه روشن باشد، هیچ کس در آن نیست. هیچ کس. نائوکو در آن نیست، من هم نیستم. کجا می‌شود ناپدید شده باشیم؟ چطور می‌تواند چنین چیزی اتفاق بیفتد؟ هر آنچه آن زمان مهم به نظر می‌رسید - نائوکو و منی که آن زمان بودم، و دنیایی که آن زمان داشتم - این‌ها کجا می‌توانند رفته باشند؟ درست است، حتی نمی‌توانم صورت نائوکورا مجسم کنم - دست کم حالا نه. تنها چیزی که دستم به آن می‌رسد، پس‌زمینه است، چشم‌انداز خالص، بی‌هیچ دتاری در آن.

راستش، اگر کمی فرصت داشته باشم، صورتش یادم می‌آید. تصویرهای پراکنده را جمع می‌کنم - دست کوچک سردش؛ موی لخت سیاهش، خیلی نرم و سرد موقع لمس؛ نرمه‌ی گوش گرد و نرم و آن خال کوچک درست زیرش؛ کت پشم شتر که در زمستان پوشیده؛ عادتش که وقتی چیزی می‌پرسی یکر است زل می‌زند توی چشمش؛ لرزش خفیفی که گهگاه در صدایش می‌دود (انگار بالای تپه‌ای بادخیز حرف می‌زند) - و ناگهان صورتش جان می‌گیرد، البته همیشه اول نیم‌رخ، چون نائوکو و من

۱. Auf Wiedersehen (آلمانی) خدا نگهدار. به امید دیدار.